

# خورشید

## درس



پس اگر تو فقط به من بتابی، مرغ و خروس‌ها و درخت‌های مادر بزرگم هم می‌میرند؟ خورشید گفت: بله! به خورشید گفتم: نه، اگر این طور است، تو باید دوست همه باشی. خورشید خندید و نورانی تر شد. مادرم با دیدن نور قشنگ خورشید گفت: چه نور گرم و قشنگی! خدای مهربان چه نعمت بزرگی به ما انسان‌ها هدیه داده است. به مادرم گفتم: امروز از خورشید یاد گرفتم با همه مهربان باشم. خودخواه نباشم و همه چیز را تنها برای خودم نخواهم. به فکر خانواده، دوستان و حتی گیاهان و حیوانات هم باشم. مادرم تا حرف‌هایم را شنید، من را بغل کرد و گفت: آفرین به خورشید و آفرین به دختر گلم!

صبح خورشید صورتم را نوازش کرد. بیدار شدم. از پنجره اتاقم به او سلام کردم. خورشید هم به من سلام کرد. به خورشید گفتم: تو خیلی قشنگ و گرم و نورانی هستی. من خیلی دوستت دارم. می‌شود فقط با من دوست باشی، می‌شود فقط به من بتابی؟ خورشید خندید و گفت: من دوست همه هستم. می‌دانی اگر من فقط مال تو باشم و فقط به تو بتابم، چه اتفاقی می‌افتد؟ گفتم: چه اتفاقی؟! خورشید با مهربانی گفت: من صبح زود همه را از خواب بیدار می‌کنم. به همه می‌تابم و شادی و انرژی می‌دهم. اگر فقط مال تو باشم، همه جا تاریک و سرد می‌شود. دیگر تابستان و بهار و پاییز نمی‌آیند. حیوانات و گیاهان می‌میرند. حتی شاید انسان‌های زیادی بر اثر سرما از بین بروند. به خورشید گفتم:



نویسنده و تصویرگر: طاهره عرفانی

قصه‌های

شماره ۳۲

۱۶ بهمن

۱۴۰۰

داستان

بخوانیم